





۱۱۰۱

۹۰۲

سوره

سوره

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب: تذکره پهلوانان

مؤلف:

موضوع: تاریخ

مؤسسه: ۱۳۰۲

شماره دفتر: ۱۲۹۹۸

۹۰۲

۸۵-۱۲

تذکره پهلوانان



۱۱۰۱



سوره  
۵

بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب: تذکره محمد شاهی

مؤلف:

موضوع تألیف:

مؤسسه: ۱۳۰۴

شماره دفتر: ۱۲۹۹۸

۹۰۲

۱۲۱۹

۱۲۱۹  
۹۰۲

تذکره محمد شاهی  
محمد شاهی

۱۱۰۱



























پس نهادن من و مجلس در است چون نره و چون گشت وصف جهان تو خود گشت من کیم که بش حسانت  
 من چه دایم شرف و تبت عقل کل در صفتش نیست از تو این باید بماند خردم که ترا جز تو نتوان دانست  
 ای جلوه ای که دل دست حسن دریا و دل من کانت در نور و دوی اندر هم با هم شبانه از حرامت  
 کس در که به در اندم نرسد پس بخور که به شمعان است بخدای از حقیقت گری ماه شمعان و صغیر گشت  
 همه بگذرد که این گشت است که فزون از گم نبرد است در جهان خرم و لذت دینی زانکه آید جهان در است  
 زانکه دایره را در دیوان حرکت کرد چار و در گشت از به چار و زانکه است با دنیا از به چار و زانکه است  
 در است عمر تو و این داد **دله** تا بدست جاوید است

کردل دست بگردان شیشه دل دوست خدا بجان شیشه شاه سحر که گریه خدش در جهان پادشاهان شیشه  
 پادشاه جهان که فرانش بر جهان چون تصادف است از به دایع طعش زاید هر که زبانی بس جان شیشه  
 و انکه با هر خدایش رویه هر چه زانجا سر بگردان شیشه عدلش از زمین بگشاید امین بیرون زستان شیشه  
 قهرش از سایه بر جهان گشته زانکه کانی در جهان شیشه مرک را و ایم از بسیار است سب از اندر استخوان شیشه  
 هر که سکه شام و شمشیر بخت بیام و بی نشان شیشه هر که خفته به سیم دنیا شلق را و است پروان شیشه  
 راستی آبی که با هر فش نخ قفسه و در جهان شیشه ای تصادف در فی که با حوت که بیات بی توان شیشه  
 من کیم که جز خدای کسی حال کردان و غیبان شیشه گویم از دای در است شیشه دوازده جهان جان شیشه  
 رای تو را زانکه سپید از نقد در در زمان شیشه رایست فترا کند پنهان که چانه بش پیکان شیشه  
 لطفت از نایه و جو شود جسم را صدمت در آن شیشه پست از بانک بر زمانه زند کرک را به سر شمعان شیشه  
 بنو خطه روزی بگری کرند دست تو در زمان شیشه نشود کار عالمی نظام کرند پای تو در میان شیشه  
 در جهانی در جهان پیشی همچو معنی که درین شیشه آفرین بود که خورشید را هر چه گوی چنان شیشه  
 در جهان که از خورشید نشان کرد و اکوت و خفا شیشه درین از دای رایست بود اعدای جهان شیشه  
 شیر کردن چو طغش بر در پیش شمعان شیشه هم عیان اعلی سبک گاه هم را با جلی کان شیشه  
 از سبک زانکه شمشیر شود بر لب چینه شمعان شیشه هر که گشت از خدای ده شود از پس قفسه کان شیشه

المیاد

انگ در دهی سبانی سخت راه که گشتن شیشه چون بجنبه کار حضرت ای قیامت که از زبان شیشه  
 هر که را شمعان که حیات با شمعان بر کان شیشه روح را جان در آن است نهاده که در آن باشد  
 نبود هیچ کس بجز حضرت که می تو معان شیشه هر صافی که اندر و فطش تیغ را که گفت در آن شیشه  
 صد دران و چون طیر را از فلک از گشت میران شیشه خردا بنده را چه ده سال که می آرد ز آن شیشه  
 از زبان مجلس از شود از معیان شمعان شیشه بخوش پیش از آنکه شمشیر دایمی را بجان کان شیشه  
 چو شود که در آن ده سال دست بوسیدنی زبان شیشه با چه باشد که در ملک تو شمعان قلوبان شیشه  
 که چه اندر بیان مدح و غزل سوی مولش زبان شیشه تا شود بهر چه بخت بدست هم در این دولت جهان شیشه  
 تا دای خزان و بهین دوی زانکه باغ بهستان شیشه باغ ملک ترا بهاری باد نه چنان که پیش خوان شیشه  
 خطا زانکه بگر تو نیز تا عمر سخن دایان شیشه سکه را دایان نام نوباد تا زود در جهان نشان شیشه  
 حیات لازم مکان و دایان زمان لازم مکان شیشه همت ملک بخت ملک تا با یکیتی ده دستان شیشه  
 دو جهان ملک جاودان **دله** خود چنین ملک جاودان شیشه

خردا بخت شمعان شیشه مشرقی در دقان قرین شیشه خواجه شمعان غلام تو گشت عاهد آسمان زمین شیشه  
 آسمان و حجه و خورشید سخت و تیغ تو که بخت شیشه خاتم و خف و قضا و قدر در پس را تو و زمین شیشه  
 چون قضا تیغ حاد است پوزا طر مشحون به پیش تو شیشه چون قدر نقش لایک گشت و فرمش صغر کین تو شیشه  
 در این رویت ایزد برترین تجلی حسین شیشه در وقایع که گشتی امور رای راست کشن زمین تو شیشه  
 در حوادث که در جهان حصن اندیشه حصین شیشه مشکلی کان کلیم کردی سخره دست استین شیشه  
 معجزی کان سج بی رویا شمش آیت معین شیشه سعد و محس بر آن خلک هر دو خوف هر دو کین شیشه  
 چرخ را در مصاف کون شیشه جلد و رفی آن و بهین شیشه رونق ملک استقامت این دایم از وقت متین شیشه  
 ابرو بان و تیغ و سیل از کان تو که کین تو شیشه تیغ از شمشیر جمل کل حکم لوت خوشه چین شیشه  
 سبز خلک سپهر بوسته نوبتی و در برین تو شیشه آفتابی که خازن کانه است نایب خازن این تو شیشه  
 نکی از آفرین سخن گوید سخن خلق آفرین شیشه در است بی نهایت ابدی از شهر و تو و سمن شیشه











三

از سفر عدد و سفر بار و  
 با کوه خسته و زمین  
 یکا بقدر انرا باشد  
 یکا بقدر انرا عین  
 رخسار عصای کلیم بود  
 از خوردن اعدای بطین  
 عقوش و دعای سیح  
 از گشت احسانه عین  
 ناطق خورده از خنار نام  
 ناطعه گشت خابن ارامین  
 در غصان ملک درای  
 در قعده اشخو و کین  
 ساعت بقای ملک شور  
 ایام فدا ملک سنین  
 دوران جهان تابع و طبع  
 دارای جهان و ضرعین  
 شایع و حق و کلک مشرق  
 زود و کم و طرب و چنگ  
 از دست نگرفت دست  
 و جامه و نوج و ن آت  
 و خد که خد است برگ  
 از قوت ناطق بشده کلیم  
 است و برادر کل و د  
 ز مضاف خیم خیم کلیم  
 و چه که خیم و برکت  
 و قتی صانع خلق و ایام  
 و کیه فغانم شد کون  
 و نشان حضرت خود کلیم  
 و اظرف و صف خورش و ا  
 ایام که در خط اول در و  
 چون که از گشت و صبح  
 کاهی که از جهان بر کوه  
 آید کلمات برین کس  
 چون بر سر وی است و شایه  
 در صحبت او که بر وی  
 من داده و خرم او چه  
 فیضش میج رسد و بخ  
 اطاعت او است و بر و  
 از کس که بر کس طاعت  
 و جامه و نوج و ن آت  
 و خد که خد است برگ  
 از قوت ناطق بشده کلیم  
 است و برادر کل و د  
 ز مضاف خیم خیم کلیم  
 و چه که خیم و برکت  
 و قتی صانع خلق و ایام  
 و کیه فغانم شد کون  
 و نشان حضرت خود کلیم  
 و اظرف و صف خورش و ا  
 ایام که در خط اول در و  
 چون که از گشت و صبح  
 کاهی که از جهان بر کوه  
 آید کلمات برین کس  
 چون بر سر وی است و شایه  
 در صحبت او که بر وی  
 من داده و خرم او چه  
 فیضش میج رسد و بخ  
 اطاعت او است و بر و  
 از کس که بر کس طاعت















[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



































در مجلس خطبه بر کعبه جان  
از چاشنی خند گوشت و ریشتر  
از شک چو کولی که در اندام ریشتر  
و جعبه غیب کوی که اندام ریشتر  
در دم سینه را ز بیم جگر سوز  
پس چو سینه را ز بیم جگر سوز  
نور خورشید که در این جهان سوز  
من و دیو و دهر و در کربان سوز  
آتش که در کار سوز کین کینه  
در دم سینه بر خطبه جان  
چون حسن و قاصد تیرندی آتش  
پیرانی که آید از دوی و سوز  
حالی در دهن پرده بسی خنده برود  
بجز کوی میکه در تیره خنده برود  
حافظ و دام و سل سینه برود  
آنکه در تیره را کین کینه برود  
من و دیو و دهر و در کربان سوز  
بعد از این و ستی و در کربان سوز  
و کعبه غیب که در این جهان سوز  
بر سینه چو خطبه بر کعبه جان  
خطبه غیب که در این جهان سوز  
خطبه غیب که در این جهان سوز  
خطبه غیب که در این جهان سوز

در مجلس خطبه بر کعبه جان  
از چاشنی خند گوشت و ریشتر  
از شک چو کولی که در اندام ریشتر  
و جعبه غیب کوی که اندام ریشتر  
در دم سینه را ز بیم جگر سوز  
پس چو سینه را ز بیم جگر سوز  
نور خورشید که در این جهان سوز  
من و دیو و دهر و در کربان سوز  
آتش که در کار سوز کین کینه  
در دم سینه بر خطبه جان  
چون حسن و قاصد تیرندی آتش  
پیرانی که آید از دوی و سوز  
حالی در دهن پرده بسی خنده برود  
بجز کوی میکه در تیره خنده برود  
حافظ و دام و سل سینه برود  
آنکه در تیره را کین کینه برود  
من و دیو و دهر و در کربان سوز  
بعد از این و ستی و در کربان سوز  
و کعبه غیب که در این جهان سوز  
بر سینه چو خطبه بر کعبه جان  
خطبه غیب که در این جهان سوز  
خطبه غیب که در این جهان سوز  
خطبه غیب که در این جهان سوز









جلویش سر و کجکین  
بجی با کوشش و جوی و رخ  
چشمش فروخته در دو غم  
این قصه خسته در حرکت است  
خوش و غم بود و گداز و پنهان  
سحر که روی در سحر سحر  
کوی اصفی شب که در کوی  
اگر کشش سبیلانی باشد  
آفتاب باشد ای داری کون  
دود و تیره شب باشد کون  
نه حافظ را سحر و سحر کور  
سحر ماضی بخانه و کون  
با کاین در سحر و کون  
خسته بود و کون کون  
کون کون کون کون  
حافظ ماضی کون کون  
از سحر و کون کون

11

[illegible]

[illegible][illegible]







































مرا که آید بجا جفت بران که قهره کند کشت  
 جگر بر سر آید بر روی خاست بزم آید  
 عجب بیای ای بار خدای  
 مر اشخ و دای مرشد شهادت  
 نه آید رانده آورد جفت  
 بر اندازد سجده که خوار آورد  
 چو که فزونی که تو برد  
 رئیس دمی با بر روی  
 بان که آید شمشیر زن  
 که خاشاک بر روی کشت  
 چه بود که بر روی آید  
 کسی گفت پروانه را که حقیر  
 روی که می خرق رجا  
 که آن که بر روی نازک  
 ندان و دان بستان می کند  
 مرا برف حریفی چو است  
 نه روزی بی بی که جان داد  
 یکی قطره بدان نای بی کید  
 چو خود را بگشمت حصار است  
 جلدی از دشت کویت شد  
 یکی خوب کرد از خوشی خود

مرا که آید بجا جفت  
 جگر بر سر آید بر روی  
 عجب بیای ای بار خدای  
 مر اشخ و دای مرشد شهادت  
 نه آید رانده آورد جفت  
 بر اندازد سجده که خوار آورد  
 چو که فزونی که تو برد  
 رئیس دمی با بر روی  
 بان که آید شمشیر زن  
 که خاشاک بر روی کشت  
 چه بود که بر روی آید  
 کسی گفت پروانه را که حقیر  
 روی که می خرق رجا  
 که آن که بر روی نازک  
 ندان و دان بستان می کند  
 مرا برف حریفی چو است  
 نه روزی بی بی که جان داد  
 یکی قطره بدان نای بی کید  
 چو خود را بگشمت حصار است  
 جلدی از دشت کویت شد  
 یکی خوب کرد از خوشی خود

چو طبع صوفی خوش آید  
 کی که در خانه زال بود  
 روان شد بهمان سرای  
 اگر جسم را زست کین تر  
 خداوند از آن بنده خوش است  
 زن خوب توان بر پارس  
 بعد از آن که غم خودی غم دار  
 دل آرام نشد ز یک شو  
 بزندان که حق گرفتار  
 و غم می بر سران به بند  
 چو در روی یکا نه خندید  
 یکی گفت کسر از آن به مباد  
 تو هم جو بستی به پیش کشی  
 اگر در جهان بخت برستی  
 و اگر چون ملک بر روی آید  
 اگر کج خلوت کند کسی  
 و که خنده ریت و آید کار  
 و که دست خست بر روی کار  
 خدا را که مانند و با جفت  
 شنیدم که پیری پیر به چشم  
 ز آتش دادم که پیرم شکن

چو طبع صوفی خوش آید  
 کی که در خانه زال بود  
 روان شد بهمان سرای  
 اگر جسم را زست کین تر  
 خداوند از آن بنده خوش است  
 زن خوب توان بر پارس  
 بعد از آن که غم خودی غم دار  
 دل آرام نشد ز یک شو  
 بزندان که حق گرفتار  
 و غم می بر سران به بند  
 چو در روی یکا نه خندید  
 یکی گفت کسر از آن به مباد  
 تو هم جو بستی به پیش کشی  
 اگر در جهان بخت برستی  
 و اگر چون ملک بر روی آید  
 اگر کج خلوت کند کسی  
 و که خنده ریت و آید کار  
 و که دست خست بر روی کار  
 خدا را که مانند و با جفت  
 شنیدم که پیری پیر به چشم  
 ز آتش دادم که پیرم شکن





[illegible]

باغبان لطف به اندازد  
 آرد دست به یکی در دین  
 از درون خشک اندرین  
 در دمی مردم به نیکو کار  
 تا بدین به پیش بیاکان کو  
 جای گل به نهای عطر  
 هر که دو به مردم به پرورد  
 نشسته عدل انراست  
 نشود قول انراست  
 حق با کفین انراست  
 دوست این اعظم است  
 صفای سحر است  
 بهیچ باره خاطر هیچ  
 همیشه برکت شوی جدا  
 کرم هزار معالجه است  
 و کرم به کسی که فتنی  
 چه لازم است که دان  
 چو دست جو کند برین  
 زمام عقل برست و اوای  
 چو در و دیوار است  
 اوای آن بخت نیست  
 که آمد و رفت از حق  
 هر آفرین که نگرانی  
 ای عشق که دیده عشق  
 ای بارگاه و حق وقت  
 زور بازو داری و شمشیر  
 خنجر آن سلطان را  
 دیو مردم باز درین  
 یکبار چرخ و شکر و نور  
 پادشاه را شکوه است  
 هر که خوف و جمع در بخت  
 خشم و ابرامور  
 برب اندر کار ما  
 زمین لک خود را  
 محال کسی که  
 مرا که بود شیرین  
 مرا شوق با که  
 راحت نفسی  
 طریق معرفت  
 مرا که کفین  
 در دست و در هر  
 رفی و دست  
 طریق نیست که  
 در دین خدای  
 نوبت که می  
 گریخت به نهر  
 دل را به  
 نوبت که می  
 گریخت به نهر

[illegible][illegible]



سحاب اسرگشت باد / زاده بودن سرخسار  
 ابادی داد و پذیرد در دم / قرار بدست گردم  
 ای روی تو از هرشت بانی / دل بهنگ بست بانی  
 ای سرگردان و کلان فو / مرطعلت و آفتاب فرو  
 ای سرگردان بی زخم / تو میری نوی مژدم  
 نهدی بدمی درشت تنوی / مرچند که سبکی کنوی  
 سعدی تو زمره وصلانی / ناف زنی و زربانی  
 از هر چه بود و حق و دست / از هر چه بود و حق و دست  
 هر دو روح و حاضر غایب / من در میان جمع و حایب  
 ابائی و دلای بصر او شد / هر دو باغ زنده دلای شد  
 جادویم خود بر کش بودی / آن دم که تو ز غمت دور بودی  
 کبریت غم زین گون تا دم / سعوی خبر بدی و حایب  
 ز غم غم غم غم غم غم / ز غم غم غم غم غم غم  
 این کوئی سر و پانی برفت / ملک و دوست آدم گفت  
 خود و حیدر و باغ و سر / دوست ای و دان گفت  
 تا مرا باغش و برش نشان / ملک و چشمش و ترش و ارکان  
 که ز غم غم غم غم غم / من که باغش و برش و ارکان  
 این سخن مراد و دست / با کسی که بود و زنده و ارکان  
 ایندی که بعد از شواری / ز غم غم غم غم غم غم  
 این حرف غم غم غم غم / ز غم غم غم غم غم غم  
 این بی جی و دست / ز غم غم غم غم غم غم

قاصد که آهوی صن بود کین خوشتر در پستان  
 معلوم شد این حدیث بی شکر از عشق کینکشان است  
 غمزدن او کچن رویش ازین پرده سخن در است  
 این دو بهار بوستان است دل  
 اولی بر دامن خطا کج بین کونی خطا در پستان است  
 شجره ها من و شمع یکند ازین است که سوزن خاست  
 در بهشت سوزن بر آید که کرم در ای کار است  
 با دقت باز دامن عشقت سرخ سپهر جان است  
 آتش من قلم داده است این که دو کرم در دامن است  
 اگر کین ایچ مشکل چون زنی دل  
 خلق را باید از یاد دور آید در بهشت کین  
 سیل راهی که در لاجر بشی آن که دامن عشقت  
 با راهی از پیشانی بیزاران که در دامن کین  
 قاصدی بر رخ خواهی آید از کین عشق بر زخمی آید  
 سرور دامن و کین سرور آید راهی که دامن  
 دوستان که سحر می کند من کین در دامن  
 جهان خرم از دامن کین دل  
 بغیبت شعله بر دست آید که دامن  
 کلمات کجور در زکات باز دامن کین  
 غمزدن روی رخسار آید ساقیا به دامن  
 دامن کوی در یک است

















5













پیش از آن روز تمام خوش  
این حکایت را بیاورد  
روزی زیبا و جاده وسیع  
عرق و عود و رنگ و بو  
این همه در زمان بهشت  
مصلحت است  
مرد را که در غایب زینت لب  
حکایت و عقل گفت هر یک  
دور گفت باز کرد او را حری و ویند که بانی او از شرق مغرب بود گفت  
این باز گنجینه ام این حری که تمام سپید و خرد گفتند که اگر که در شرف رگها برین بهشت و بعد از شرف غایب را خبر باشد حکایت  
شخصی که حکایت شرفش چون شیر از راه بود بر نزد و نیز دوم چنین بیاورد سپید که چرا غایب و شرفی گفت تا او بر سر گفتند  
نیز بر سر گفت من نیز بر سر گفتند چرام در چنین حالتی که غایب و شرفی گفت و شرفی گفت دست در رگها  
و محنت تیری به او گفتند چرا ای کیکی گفت مرا نه آن بهشت که بدو داده اند و نه من زنده من چرا بهشت  
طش و در حد آمد که آن عصاره شرف است و در شرف خود عصاره را بسته بول و در شرف و در دوی و در سحره چنان  
رفت و از شرف و در هیچ گفت بعد از آن که شرف عصاره را به او داد و در آن که شرف را بدو داد و در شرف و در دوی و در سحره چنان  
خاست و شرف و در گادی که در دوی و در چو عصاره بدو داد که شرف این چیست گفت خرد و در آن و در شرف است که در  
طمان نیکو سخن وادی حکایت و شرفی گفت شرف و در گادی که در دوی و در چو عصاره بدو داد که شرف این چیست گفت خرد و در آن و در شرف است که در  
دور است نهاده ام بعد از آن که در شرف و در گادی که در دوی و در چو عصاره بدو داد که شرف این چیست گفت خرد و در آن و در شرف است که در  
رگها در دوی و در سحره چنان و در شرف و در گادی که در دوی و در چو عصاره بدو داد که شرف این چیست گفت خرد و در آن و در شرف است که در  
و طش و در حد آمد که آن عصاره شرف است و در شرف خود عصاره را بسته بول و در شرف و در دوی و در سحره چنان  
رفت و از شرف و در هیچ گفت بعد از آن که شرف عصاره را به او داد و در آن که شرف را بدو داد و در شرف و در دوی و در سحره چنان  
خاست و شرف و در گادی که در دوی و در چو عصاره بدو داد که شرف این چیست گفت خرد و در آن و در شرف است که در  
طمان نیکو سخن وادی حکایت و شرفی گفت شرف و در گادی که در دوی و در چو عصاره بدو داد که شرف این چیست گفت خرد و در آن و در شرف است که در  
دور است نهاده ام بعد از آن که در شرف و در گادی که در دوی و در چو عصاره بدو داد که شرف این چیست گفت خرد و در آن و در شرف است که در  
رگها در دوی و در سحره چنان و در شرف و در گادی که در دوی و در چو عصاره بدو داد که شرف این چیست گفت خرد و در آن و در شرف است که در  
و طش و در حد آمد که آن عصاره شرف است و در شرف خود عصاره را بسته بول و در شرف و در دوی و در سحره چنان

[illegible]

















بنده تنم نه فی بی دام مرد و جوانت زبلی مرا سوزی که از ی تنج خدا و اقا است بکلی  
 مسکن نفس برود و در کمال میل به آید و آید پرتان چون گری آن که بهر دلی آید داری  
 عاشق است و آید بهر صفات حمیده و موصوف و با خلق پسندیده معروف به دست هیچ خدای مست  
 گزیده و آید بهر صفات حمیده و موصوف و با خلق پسندیده معروف به دست هیچ خدای مست  
 فانی در گذشت و ان ایست منتظر از امان دوست فی الغایت است عاشق

ز چرخ بر لب جان نیکو چنگ زلفی که گزیده به باد داری را که تو نه بهر چه داری در فانی  
 عجب می نهد شاد و غمناک که بهر دلی آید و آید پرتان چون گری آن که بهر دلی آید داری  
 نیکو که شاد و غمناک که بهر دلی آید و آید پرتان چون گری آن که بهر دلی آید داری

چو دلی که از دلی آید و آید پرتان چون گری آن که بهر دلی آید داری  
 خوان بر دلی که از دلی آید و آید پرتان چون گری آن که بهر دلی آید داری  
 زانکه که از دلی آید و آید پرتان چون گری آن که بهر دلی آید داری

آید که از دلی آید و آید پرتان چون گری آن که بهر دلی آید داری  
 پانجه از دلی آید و آید پرتان چون گری آن که بهر دلی آید داری  
 بزم در دلی آید و آید پرتان چون گری آن که بهر دلی آید داری

بی تو که از دلی آید و آید پرتان چون گری آن که بهر دلی آید داری  
 بهر دلی آید و آید پرتان چون گری آن که بهر دلی آید داری  
 بهر دلی آید و آید پرتان چون گری آن که بهر دلی آید داری

بندگی از دلی آید و آید پرتان چون گری آن که بهر دلی آید داری  
 بهر دلی آید و آید پرتان چون گری آن که بهر دلی آید داری  
 بهر دلی آید و آید پرتان چون گری آن که بهر دلی آید داری

بی عشق نمی آید ز خواب  
 بزم نشسته است و شمعش بجواری  
 خاقانی از کرم آن کس که گزیده  
 عاشق است و آید بهر صفات حمیده و موصوف و با خلق پسندیده معروف به دست هیچ خدای مست

شیرت امضی دل بر خست  
 عذبه مست نماند بسی  
 ظمیر دلی که از دلی آید و آید پرتان چون گری آن که بهر دلی آید داری  
 آتش دلی که از دلی آید و آید پرتان چون گری آن که بهر دلی آید داری

در خفا که از دلی آید و آید پرتان چون گری آن که بهر دلی آید داری  
 در خفا که از دلی آید و آید پرتان چون گری آن که بهر دلی آید داری  
 در خفا که از دلی آید و آید پرتان چون گری آن که بهر دلی آید داری

در خفا که از دلی آید و آید پرتان چون گری آن که بهر دلی آید داری  
 در خفا که از دلی آید و آید پرتان چون گری آن که بهر دلی آید داری  
 در خفا که از دلی آید و آید پرتان چون گری آن که بهر دلی آید داری



















































































بنده شد شمشیر سرش / چو کوه ز چو نگرشادان / ستارگان پهلوان سپاس / باده بعلطیه و پیش شاه  
 نه کشان را بخشود / بختش که هم بر کمرش / کردی زره را بیاور و کوه / دهان بسپار بران نو  
 چو خضر کوی زده را بدید / یکی با سر او بگرشید / ز آب اندام بکشید / همی آفرین خانه بر کوه  
 نیایش می که برای شاه / ز سر او زنی که کلاه / زاده بر پهلوان آفرین / میخواند با لشکرش چنین  
 که ای اعدایان و خدایان / شما لشکر دشمنان / سپه را کوه زاده و دهان / بانی و خرم ولی و شاهان  
 بر جان و تنه اعدا کرد / دم از زهر تران باورده / کون کج و شادی من بخت / مدام در پیغ از شما دست  
 دران بر این کشان / چو روی سپه را بران / فرد بخت آب زده و ده / زگر در بختش می داد کرد  
 بر سر لشکر را بران / که کتی در پیشش / هیکت که مردی بخت / که بر جان می دست داشت  
 چو خادای در پیغ / که کتی تاهان / بر کفشت کی بل پهلوان / همه دران می پهلوان  
 که اصف هم از کشان / همانان بود که بخت / کون سر بادی در کشان / همه اعدا بران کردان توان  
 بپوشه من از دود تو کشم / دو جوی از چشم بستم / مرا بر آتو خورشید / چه کوه که از تاهان دست  
 کشیدی بر سر آید من / میان بسته بودی بر کشان / مکانات او بران / همی کاه و پیرش آید بستم  
 ز افراستش بر کشید / که در کاه من بخت / بل بر جاکش بر جای / بران سر کوه بنود چهر  
 سپه را بر کلاه / که / سبج و سپاه هم بود / داد از پی هر افراست / رمانه بود که چندین شمشیر  
 بنمود پس کشان / بقدرت را چنین / شمشیر باور ازان / کاه و شمشیر با کوه  
 بر جاکش بر کشید / بر کشید بر کشان / یکی و خضر و خضر و بهر / باورده سر کوه و دهان  
 نهاده ازان کشان / چنان چون بود در دهان / نهاده پس پهلوان / که بر میان هر کلاه  
 چنین است که ازان / چو تاهان بر کشید / خود مده را دل کرده / مانه می خیره در کاه  
 شد از کاه بران / دل از کاه بر کشید / کوی زهره را کوه / بنمود و بر کشید زره  
 چو بندش جدا شد بران / سرش را بر کشید / بنمود و از کاه / بخت چنین نیم افراست  
 چنین است که ازان / بپوشه من از دود تو کشم / بپوشه من از دود تو کشم / بپوشه من از دود تو کشم

فرستاده و نهاده / بنده ازان و ازان / کردی در کاه و کشان / که دران آید زنی کشان  
 چو از جاکش بران / بنده ازان و ازان / کردی در کاه و کشان / که دران آید زنی کشان  
 کون بران سپه / بنده ازان و ازان / کردی در کاه و کشان / که دران آید زنی کشان  
 چو خضر کوی زده را بدید / یکی با سر او بگرشید / ز آب اندام بکشید / همی آفرین خانه بر کوه  
 نیایش می که برای شاه / ز سر او زنی که کلاه / زاده بر پهلوان آفرین / میخواند با لشکرش چنین  
 که ای اعدایان و خدایان / شما لشکر دشمنان / سپه را کوه زاده و دهان / بانی و خرم ولی و شاهان  
 بر جان و تنه اعدا کرد / دم از زهر تران باورده / کون کج و شادی من بخت / مدام در پیغ از شما دست  
 دران بر این کشان / چو روی سپه را بران / فرد بخت آب زده و ده / زگر در بختش می داد کرد  
 بر سر لشکر را بران / که کتی در پیشش / هیکت که مردی بخت / که بر جان می دست داشت  
 چو خادای در پیغ / که کتی تاهان / بر کفشت کی بل پهلوان / همه دران می پهلوان  
 که اصف هم از کشان / همانان بود که بخت / کون سر بادی در کشان / همه اعدا بران کردان توان  
 بپوشه من از دود تو کشم / دو جوی از چشم بستم / مرا بر آتو خورشید / چه کوه که از تاهان دست  
 کشیدی بر سر آید من / میان بسته بودی بر کشان / مکانات او بران / همی کاه و پیرش آید بستم  
 ز افراستش بر کشید / که در کاه من بخت / بل بر جاکش بر جای / بران سر کوه بنود چهر  
 سپه را بر کلاه / که / سبج و سپاه هم بود / داد از پی هر افراست / رمانه بود که چندین شمشیر  
 بنمود پس کشان / بقدرت را چنین / شمشیر باور ازان / کاه و شمشیر با کوه  
 بر جاکش بر کشید / بر کشید بر کشان / یکی و خضر و خضر و بهر / باورده سر کوه و دهان  
 نهاده ازان کشان / چنان چون بود در دهان / نهاده پس پهلوان / که بر میان هر کلاه  
 چنین است که ازان / چو تاهان بر کشید / خود مده را دل کرده / مانه می خیره در کاه  
 شد از کاه بران / دل از کاه بر کشید / کوی زهره را کوه / بنمود و بر کشید زره  
 چو بندش جدا شد بران / سرش را بر کشید / بنمود و از کاه / بخت چنین نیم افراست  
 چنین است که ازان / بپوشه من از دود تو کشم / بپوشه من از دود تو کشم / بپوشه من از دود تو کشم















چشمه در آن روز شام آن روزی که در آن روز  
چو آگاه شد خبر از آن روز در آن روز که در آن روز  
که نقش بچسب کن در آن روز در آن روز که در آن روز  
یکی تنه تیر از میان کشید سر سهراب نامور بود  
بر نام گفتن این بدید کمال دلم و سبک سر را بود حال  
سرش را بکنک برقی بکشد بشوید تن را با خافور ناب  
که کرد پس تر جانش ز راه دید آن بین نام روز شام  
بیاد خوشن تر بکشد که ای داور که نامور شام  
بن بر جانی شام غیر که ای دافق افروسیاب از نقش کشید  
بد گفت شاه اندر این بکن نیا که ای آنچه در این روز  
سوار می شد بران شام بر سر سر و دیده در خون کام  
جهان دار گشت از جهان بکشد آن چو که خرد می سپید  
رخ شاه زان بر گشت دید بر جاده دل صبر در دید  
چنین گفت با موافقت کزین پس آرام خرم نه خواست  
مرا اندرین سوگند می کشید همان تن بین سر کار می کشید  
ببینم دامن بکشد و در نایم از اربابان زمین هم بود  
بعد انداران با صبح گزار زبان بر گشت و بر سرش بار  
ز نایم بکشد ن زود رنگ شب و در در و کین بکشد  
نخست و پیش از این چینه کون کینه کینه ن زود نیز  
در آن نیز کینه کینه ای بشکند که آمد هم بجای  
ز نایم بکشد و در آن شب چوین گفت کینه و نایم

و...

چنان که هر دو که به شاه با داد و فزونی این روزگاه  
چو بر ز سر از رخ خجسته روزم افروسیاب کهنه  
سپاه و دگر کشید چشمت به جگه بر لبه در گشت  
چو کوز و چون کوز از زانو نوشان و خزان فتح نواز  
روی بر شش ستم بودون زورده ابا گشت دران  
دین روی لشکر کردار کرد رفتند جوشان کردار کرد  
چو مرد و سپاه اند که بجای تو کشتی که دارد و در وقت  
زین نام بود و بکشد سپاه از کوه سپاه اندران روزگاه  
نخست بر جوش و جوش بر جوش بر جوش از جوش کوش  
بر آمد تا در دلم کرد و دار نه چند با کینه کینه زار  
بیان بکردار جوش ز غلغله بی بی سر و دگر سر کون  
دل که گفتی مرد می زمین و مهران بید می سر بی تان دین بی سران  
در کشید و خجسته تیغ نیز می جسته خورشید دگر ز تو کشتی که ابری را کشد سپاه  
در کس بر میسر شد تابه بست فرسوز که بر سر تابه بست مزجر بر تابه  
بر آمد که کشید چشمت به جگه دل شاه زان بکشد آرزو فرخنده که میسر بودون  
که گفتن از کون که جوش زین بر زون و در اندازد سبب بر جوش چون شکر کون  
تو در جگه بکشد سپه کون کن باق خورشید جوش سپه در شاه و دگر کون جوش  
چو خجسته تیر کشید که کشید که کشان افروسیاب شب با شکر کهنه  
سپه در و دران بنه نواز سپه را هم کون جوش جوش دران سپه در کون دگر  
چنین گفت که کشید افروسیاب که چون من که در نام اندازد و نام شام کون  
شبهه با شکر افروسیاب که کردار از آنوی دگر کشید که کردار از آنوی دگر کشید  
سپه در و دران بنه نواز سپه را هم کون جوش جوش دران سپه در کون دگر

و...

سپیده چو از اختر برآید / شایسته سپهر را به نام من / بیاد برده بر سر سهر / که بدشت شاه ارکان را  
 همه درشت شد به دست و پاهای / زوشن کواری زمینم / چو نشید خسرو دمان / ستیگان پیش از آن پاک  
 همی گفت کای داور کاک / جهاندار و بیاد برده / نواری دل چشم بدخواه / نواری دل چشم بدخواه  
 کافایت کن پیش از این / تو باش این ستمده را / رنگی ستمکار را دوردار / بی رایت دیو و جادو دار  
 چو خورشید زمین سپهر / شایسته سپهر بر گرفت / جهاندار شایسته / سپهر بر زانو آید فروز قاج  
 نیاز کن پیش از این / کجا وید بیاد برده / شد این لشکر از خوشه / که از لشکر شاه چین ماند باز  
 برینان چین گفت میانه / کای نادران ایران / چو سپه دگر دادان / بزرگی و دیهیم و شمشیر  
 کیستی مرا راست گویند / شایسته سپهر را / بیاد برده / ششم برین از کج و فرقه  
 برآید بر اینم از پادشاه / که او کین فرستد / جان بخت در زانو / همی گشته جسته از ایران  
 بسته از ایشان را / نام و نشان / سوار و مرکب / سوار و مرکب یکی دفته کرد  
 بغیر و پیش از این / بیاد از قلم و دست / نهشته نام و نشان / چنان چو سوار و مرکب  
 سر نهاده از گشت / ستایش مرزی جهان / در گفت شاه جهان / چو درازنده بر جان من  
 بزرگش بگو چو پسته / دل به سکا لان / رسیدم ز ایران / دو جنگ کان که نهاده  
 شمار سواران از حساب / نه بیند خود من / برآید چو سپه / فرستادم اینک بر سر  
 برادر به و خویش / کرای برکان و فرزند / و برین نادران / که خوشه و جنگ و کشت  
 میان نیزه و تیغ / که آمد از آن / همه زدم در دشت / نه چو آفرین چنین زدم  
 برخت او و از پاره / که شستم بر چو کرد / نهادم بر نام / ساری گرفت و پیروز راه  
 چو خان می چون شاه / که کرد از سپه / چو دوان تیر / چو دوان تیر بکشت  
 و این بر این / و صلح و دین / بزرگان بر / بزرگان بر فرشتن گویند  
 چو گشت بر باد / دشت بر کس / زمان و کشت / چو چو شدان دین که  
 ازین دین / که شستم دین / که که از دین / که که از دین

که این دین / زاده جنگ / نشید نام / نشید نام بدشت کاک  
 برین دین / کسی ای و جنگ / رفتند از این / رفتند از این بدشت کاک  
 یکی شهر بود آن بدشت / که شایسته / با کای کاه / با کای کاه بدشت کاک  
 همی بود بر چو کرد جهان / کشتن کشته و از این / برین انگار / برین انگار اجداد جهان  
 چو خورشید که دراز / جهان شد ز کدو سواران / خورشید برکان / خورشید برکان که پادشاه  
 همه سوی در آید / قیام از این / کشتن کشته / کشتن کشته بدشت کاک  
 ز کاکان بر کس / دل از جنگ / ساد به جنگ / ساد به جنگ بدشت کاک  
 کار جنگ چو یکس / دل کینه / شاد و سلامت / شاد و سلامت بدشت کاک  
 بران زمین / جهان شد ز غفلت / بهر که بودی / بهر که بودی بدشت کاک  
 شدی دانه / نماندی بدو / نماندی بدو / نماندی بدو بدشت کاک  
 بران فرست که / نماندی بدو / نماندی بدو / نماندی بدو بدشت کاک  
 جهان دید بران / در دشت / در دشت / در دشت بدشت کاک  
 سار و دشت / کشتند بر پیش / کشتند بر پیش / کشتند بر پیش بدشت کاک  
 همان خیزد / ز شاه جهان / ز شاه جهان / ز شاه جهان بدشت کاک  
 شایسته / خورشید / خورشید / خورشید بدشت کاک  
 چو خورشید / بدشت کاک / بدشت کاک / بدشت کاک بدشت کاک  
 چنین گفت / کای / کای / کای بدشت کاک  
 چو دشت / زیاده / زیاده / زیاده بدشت کاک  
 اگر نه / برین / برین / برین بدشت کاک  
 که این / که این / که این / که این بدشت کاک  
 دگر / دگر / دگر / دگر بدشت کاک





[illegible][illegible]









[illegible]

چنین داد و پاش که در جهان  
یکستم می نگار و ندان  
بیزه خیزد نه پرتشکست  
بر او کشتن زبان یک نام  
زبان و دهر بر انگیزی  
روان پرستنده چرتش  
کشت و کانی کند از زبان  
و دای میاد چتره شان  
کشتی کشدش ز روی آب  
بیاد بچو می تیغ تیز  
چنین گفت ای دانش فریاد  
چرا کشت فراخی نیارگی  
که هر کوی جان داشت  
و کفر نافر ورشهر بار  
سوی کربسایش چون آید  
سرسره می بری که تیغ  
نوز روز با فدا از دست  
فون عمل شد کوشش خیز  
نار در بر تنش برسد  
چنین گفت و بنده بر آمد  
چو خدای که تیغ تو را می  
کشیدش ازین دهر خیزد  
چو پیش خضر آمد بر و  
چو بسایرین درستان افغان  
سان سید و دو تو که  
کاین روز خود می بودم بر  
چرا کشت فراخی نیارگی  
که هر کوی جان داشت  
و کفر نافر ورشهر بار  
سوی کربسایش چون آید  
سرسره می بری که تیغ  
نوز روز با فدا از دست  
فون عمل شد کوشش خیز  
نار در بر تنش برسد  
چنین گفت و بنده بر آمد  
چو خدای که تیغ تو را می  
کشیدش ازین دهر خیزد  
چو پیش خضر آمد بر و  
چو بسایرین درستان افغان  
سان سید و دو تو که







یکسختی اندک کسی هم نبرد  
 ز روی تو و قوی و کار و زور  
 همه زشت انداختند ز تو خارج  
 برافشانده خاک بر تو ریختند  
 بر آنکس می خاک پاشیدند  
 که بر سر پادشاه پیش از  
 بیانی بی دل که ندارد دعا  
 سرافراز و بفرماندها  
 ز تو کی که از این دور و نزدیک  
 بجای آوردی جنگ و زور  
 ز تو که زار و زار را چنین  
 زار و زار و زار را چنین  
 که چون این سخن به یاد آید  
 چو اسفند داری تن را در کار  
 چنین پاسخ بر تو می شنید  
 ز تو شاه چنین حوی جنگ  
 ز خاک و سیاه و نیکشاد  
 نهاده و جهان نداری دوست  
 شنیدم که کور کار را کرد  
 و در دشمنان تو را در مال  
 تو برین دشمنان می حسابی  
 ز نشان تو غول بر تن می آید  
 چه در وایت و چه بافتند بار  
 ز خاک و سیاه و نیکشاد  
 دیوان زخم آنجی بر سر نهاد  
 که در آنجا در آنجا زان  
 که در آنجا در آنجا زان  
 که در آنجا در آنجا زان

507

از روی تو خنده دوست بستم  
 چنین بود که از دستم  
 از آن پس چه پسر را نمایی  
 اگر که ام کار هیچ سینه ای  
 تا نیست داستان بگویم که  
 ای را دوجوی بختند بار  
 ز تاب و ازین فاج و خفت جان  
 مرا گوشه ای بود برین جهان  
 چه گشت که از طبعی ای پسر  
 ترسند بودی تو را نیز  
 یکی سپرد دست از نا توانی  
 بچک یان و توانا توانی  
 ترسند که شتم ترسند  
 خدام کی و دست چونان  
 اگر ترا از چنگین است رای  
 بزبان درایت برانچه ای  
 اگر بودی که مرا در کار  
 ز سپیدی شاد و ز شادمانه  
 و در دستم گیر و در جوشم  
 کن خست دلی و ناخوشم  
 بازم که میسر من از وی بود  
 اگر وی خایه دم بخت خود  
 ز شکرتن کنی فرادارم  
 چنان دید که از در کار  
 چه باید برای تو بکنج و سپاس  
 جان خست شای و درین گناه  
 گریه و خنده از دم فرار  
 بجان خویش انداخته دهم  
 آن که من هستنم چو شرم  
 زهن من شدم که در گشتن  
 بگری می پندم در خویش  
 بدو چو که درو سید  
 چنان بود که در روز شاد  
 زود که گزیده درود و نه  
 که بود تا در دهان پسند

پناه دوستان برین گناه  
 در دستم که نیستند گناه  
 و خفت باشگاه کن کار  
 زبستی مراد و خواهی همی  
 تو ز کشتن ایران جان چه دار  
 نخواهد من مرا ترا از اهل  
 کافور نه زنی شادی شهید  
 ز میان شان و عهد و نوب  
 بقضای خست که من است  
 اگر خنده اندر جهان را سبزه  
 برای که کم گشتن است  
 بشی چو بی نرزی کن  
 نرزی بجان بداند بخت  
 که شک نباید مرا خود بخار  
 چو سستی که بیدار کرد ز خواب  
 ای پر ناپود و حق قسم  
 که ای در جهان از آن که  
 خداوند شمشیر و کوب را  
 بگردار بشه بری سبیل  
 نیارست گفتن کس از در  
 دراز زبانی که پس خط  
 حکمت را کرد و او غم  
 که بدی همی صدم زان را  
 ساری که خوار آیش شود  
 هر دوشه و دران زبنت  
 بیکو کشیش خرقه برون  
 شندی میماند که اوان را

اینست که آن که از استغفار  
 بنزد پسر شد برادر آب چشم  
 میرفت خواهی ز برائت  
 بدو رشتاب و باد کوش  
 زشتی او که ز کشته  
 که جان مقابل برین گناه  
 که بود تا در دهان پسند

















[illegible]

سبی ریخ و حتی کمن دیدم / روشن جهان با کمر کرده  
که کین خواهد از این پا کین / جهان بن رکنده آفرین  
شدی شکل از چو نیا خد / بخت بر زاک چنین بود کام  
همی کهستم از بعد از آن بگاه / بوزش با هم برت خد خد  
نوحه و حقه چنین ریخ روشی / داشت آدی خانه بکوشی  
آدم نشین در پیش کین / ست کام در رسا بکوشی  
برستند با هم در و سوزی / طغیان از این خند با برستم  
به و گفت پس فرخ بخت بد / که ای شوال بپلو نادر  
که است با در گوهر و زو / فردن نیند زار کین نادر  
در که گشتان زاور برادر / بر آمد نام ایران بپاد  
تنش غر به بردی و بوش / چه پیش در اسام شده اند  
ببر و داند خندش در گاه / زویش گشته جهانی ستود  
بر آرد و بر پیش روی گام / نبرد نام و در انوش نادر  
که بکار در پیشش قرب / می بود صیغ را زو شکب  
بچرخش سانش زنی بک / آدانی و دوی و در کجی  
در اگر کشیده و داد و چ / خزان بدین کابل کشی  
جمدی و بادی و دیارای / بگردون بر آمد چنین کار  
خیا و مرغ و در و دار / پاخس از این دستم انقدر بار  
به و گفت مستم که آرم کیم / چوئی مستعدی نادر بید  
جهانم را داند که گستانم / بر گشت به دانش نیکم  
نیا گشت را به شاه شاهی / در که کسی نام این نیک



[illegible][illegible]

در این کتب که در این  
 در این کتب که در این  
 در این کتب که در این  
 در این کتب که در این  
 در این کتب که در این







سخن میرفتن به پست چو مردی از چاک داشت سپاس و خوانده آفرین که تو بادست کردی دین  
 میرفتن ستر زاده پیش که او بود در پادشاهی پیش بیاد چنین ناب بر منده هر لب بر آرد و جانشین  
 سپاس باد و هر که با نه سوی لشکر شاه ایران روان چنین گفت پس باز آید که من دست این بر گردان  
 هم اکنون این زدم که کنم روانی روشنی که کنم بر رسم که با و باج دون نام گزین پس به خواجگان  
 تو اکنون سپاس باد و هر که شوم چه پیش آمد و در کار اگر نه به پیش هم برین نشاند که از همه زارستان بگریخت  
 چنانچه خوش جویم نبرد ز لشکر تو ای کسی که کرد کسی شد از بخت پر زنده که باشد  
 گذشت از لب رود و با گشت همی نماند از کسی گفت خوشی که ای خوشی که هم آوردت آید از ای که  
 چو بنشیند به این سخن از آن بر چرخ می کن بخندید و گفت ای که ای که با که از خواب بر بخت  
 بفرموده و خوش و خود را همان گشت بفرموده و خوش کرد نهاد آن لاله کی بر سرش  
 بفرموده و این بر سپاس نهاد بر من و زور شاه چو سپید بر چرخ زده و می که در اندوهی  
 نهاد آن بن نیزه از این روی زمین اندام برین بماند بلی که بر پشت که نشیند را که از اگر شود  
 سپاس از شکی فرموده این خدا را آفرین خوانده همی شد چو زود حق سپید مرا و بران پاره تمامید  
 پس از آن کی با بشوین گفت که در این با یکی یاد داشت چو تمامست تا نیز تمامید زبانی شد با لایم  
 بشوین پس از شد سپاس پس نامور زدم و خوش سپاس که در دستم جواز دور که گویم بر باره او چه  
 در آن گونه نشیند و در دوزخ که گفتی که اندام چو نیم چو گشتن از یک پیر و چو و شیر بر خورده و پهلوان  
 خوش آمد از باره و در دوزخ تو گفتی بدید و دشت نبرد هوا و زمین بر آواز شد و آن نونک با باز شد  
 چنین گفت ستم و از گشت که ای مردمان و آن گفت ای که ستم و دزدان که ماند به کشتی یکبار گشت  
 اگر جنگ جوی و خون بکن برین گونه چکاره او بکن ز راهی سیرایم مردان مرد بران آید بر باره کرد  
 از ایران بران بران لشکری که بشد بر یک بر روی که بگو تو را آورم ز راهی رده و در به خضر که می  
 تو را بران را بفرمای نیز که اگر هر چه به از بشیر چون از گشتن یکبار که خود را زانی و در آن گشت  
 چنین به آواز خوش نهاد که چنین بگوئی می بکار از ایران بشیر بر چرخش از آن تنه به مرا خوشی

چو استغنی این اکنون در پناه پیری شبی شب چو باد را چک است ایستاد در جنگ ایران و کلاستان  
 باد چنین هرگز آید مرا سزا نیست این کار در این که ایران را بکشیم هم خود اند جان تیغ بر سرهم  
 ستم پیش و هر که بکشد ایوم و هر که پیش جنگ ننگ ایوم زار که می در باد سپاس مرا و هر که سپاس کار  
 مرا باد و جنگ بران بود سزا بخت خدا ن بود توانی بگوئی و بگوئی خواه بگویم یا بگوئی یا سپاس  
 به ستم و سبب شنیده رود روی آخر می بود و باد به رستم بگوئی بماند نه می خدا و در  
 شده و بگوئی که کس **جنگ ستم و سبب شنیده باد** نماند در این جنگ و بگوئی  
 دران پس همی جنگ بگوئی خردیانی بر آید استند بنیزه و از آن بر آید گشت همی خون و خوش فروخته  
 سنان ای نیزه بگوئی بگوئی بشیر برده با چار بست با و در کون بر آید گشت چو ستم بر یک گشت  
 نیزه ای سب و زخم سنان شکست شد آن تیغی که با و زخم آن زمان یال با ندین بکشد به کوبل را  
 همی خوشند و زار و گز چو سنانی که زار و زار چو سنانی که زار و زار چو سنانی که زار و زار  
 هم زودت بگوئی که کرد فرموده اندام ستم سران گشتند از آن برین که در اسیر و در آرد و بر  
 یکی سبب است یل شنیده است به ستم که ستمی نماند بنیزه گشتند زنی خوشی او که سرافراز و دین  
 همی زود که این بران گشت بنشیند بگوئی بر پشت این فرموده اندام و کلاه غنی گشت از آن در میان  
 گفت اندام و آن شد چو سنان بگوئی که در گشتن چاک که با که جنگ جان شان را و هر درشت رستم زالی باز  
 زاده و با و در آواز سبب **جنگ کردن ایران** ایضا با بار و در رستم گشت بلی لشکری و با و در گشت  
 از آن گشت ستم کی است **شکل نماند و در رستم ایران** ایضا با ر بین روز خوش و بران گشت  
 شامی ستم بگوئی آید هران بگوئی بگوئی همی دست ستم تو آید است بین زود گشت بگوئی  
 پس ای که گشت سبب بگوئی بشیر و کشت با خوب باد بر آشت از آن چو بنشیند سواری به سبب بگوئی نماند  
 جوانی که گشت و شرم بگوئی سر از زود جنگ که در و کلام بر آشت بگوئی آن نماند زار از بشام بگوئی خوار  
 چنین گفت که ای ستم بگوئی شامی که هر که درین پرواز که در و آید و چنان شاه نماند و می چو بنشیند شاه  
 از خود و در این بگوئی چو سنان بگوئی که بگوئی ستم بگوئی که بگوئی ستم بگوئی که بگوئی ستم بگوئی





یکی رفت آن مردی در تو / بر دم اندرون خفته بر تو / که زبان بدلا چو بر شدی / همانا ز آرد سر آردی  
 چو شیر جگر چو دانه گشت / ز چنگت چو دست گشت / توان که دیو زو کمان کشی / دو انگشت تیغ تو بر میان کشی  
 که تو حیدان ندیدی سوار / کردی کیستی درون کار / خواستی ای رستم سالور / چو او زدی ای زگر در  
 که چندان بود شمع تو ز شمع / که خوشبخت شد در جهان / که تار و تن بست بر میان / من است این گونه زگر کمان  
 چنین گفت پس نور چو کمان / که ای تاج و رشاد نور جهان / ترا خودم در این روز نیست / من رستم تو بر من درشت  
 که در جوانی بهنگامی / چو قریب بی مرز و مرزین / بدان ای پسر جهان / پیروی ازین روز رسیده ام  
 دران روزها چو تو خوش شربت / روی که چو آب زشت / زاده ای خوش خشان / که از دوسر روی خوشی کشید  
 سبزه جهان چو تو خوش شربت / خوشان می آید تا باقی / تن شریک چنان خسته دید / همان خشکیهاش آید  
 به گفت خبر بس برین / که پوشم زهر تو خشان کن / بجزم زهر تو خشان کن / بجای آوردم رستم آید  
 به گفت و پیش پستان / که زین دود ساد شد ز کمان / که آن که تاج چاره کار نیست / بین خشکیها می آید  
 اگر زین کار به خشنود / سری بر آردم و آن روز / چنان دادم ایال کار و زین / زهر زار داری آن سخن  
 چو رفتی چو چاره خشنود / من آیم کون کمان و زار / زاده پیش را در برشت / دود دوی خوش تر با تو  
 زانی می ماند از خنده / غرضه ها بستم نادر / به چو چو چو چو چو / که خواهد بد در آید جمعی  
 همان چنگ از دست کرد / بر آید و کشای کوی / پیشان شود دست راه / که زین بی نیای تو ازین کار  
 بدین خشکی پیش شربت / زگر داری ای کمانت بر / که چنگ خواهی تواند زک / یکی را کمان این مرز کن  
 که می کردی ازین کار / چو زش کمانت چو کمان / که در دامن دست دهنای / که در دامن دهنای  
 چنین گفت رستم به چنگ / زین کاران دست کمان / تو کون چو خوش کرد / شب به در کمان که جود  
 من کون چنین کوی ای کون / بیایم و کمان بغور / به بنوم به خشکیهای خوش / بگویم کسی را که دارم پیش  
 زاده و فرزند و ستان / ز خوشی که اگر اندام / به زیم کون هر چه توان / همه هستی در میان است  
 به کمان چو ستان / نوم رستم زین خشکیها / به گفت و زین سخن / که ای خوش بر میان کار  
 تو مردی که در دانه / بی چاره دانی به زین کار / به زیم می من خیر ترا / خواهی که به زین ترا

بجان اشمنی داورت زند / بایان نوی کام گری خمار / سخن هر چه بدی ازین سخن / درین بس چو بایان سخن  
 خود را بدین کار کن رفقای / بستان و ستان میانی / که نام رستم ترا در دست / درین سخن کن خواند گشت  
 به گفت رستم که ایون گفتم / **باز گفتن رستم و خنده با رستم** / چو خشکیها بران گفتم / چو خشکیها بران گفتم  
 چو رگشت از چنگ خنده / که کرد و چون رود نادر / بر زبان می آید / همیشه او را به برودان  
 که کرد رستم چو گشتی / زین دامن می داورت را / بستان سخن رستم / بسی افتد بر سر مرد  
 به گفت کی داور دای / که از خشکیها نوم / که خواهد زگر گشتن کن / که کرد دل دای و این سخن  
 چو خنده را در پیش بگوید / بدان نوی و خوش گشتی / همی گفت کن را که خنده / یکی زنده چو است که خنده  
 سپاس از دای ایون / زمین دران و طمان / که درین زار و چو / بر آید ازین بر میان گشت  
 ز شادمان زو به سپاس / چو بایانی رستم می بر / تو دای را بر یکی / که در زهر رستم گشت  
 چو گفت ای سخن شادمان / **باز گفتن رستم و خنده با رستم** / خوشیدان آید زده مرای / خوشیدان آید زده مرای  
 ز شادمان زو به سپاس / بشوین بیاد بر پیش / سر آید شاه چو چو / به بر سر آن چو چو  
 خود را آید زده / نادر آید زده / همی گفت زاری و دگر / چو شدت کمان چو چو  
 چو زار را که رستم برود / که زار زده دل / چنین گفت بیاد / بران کشتان کمان چو چو  
 به مرگ زار را که رستم برود / برین خود بمان / به باو زین دور / ز شادمان زو به سپاس  
 به بیای زده / که آتش زاری / شد این جوان / به دست دگر گشت دای  
 چو تابوت نو شاد / به بیانی زار چو / به چو اندر کمان / زانم که چو خوار کار  
 ز شادمان زو به سپاس / به بیانی زار چو / به چو اندر کمان / به چو اندر کمان  
 به رستم که کورم ازین / بران زو بایان / به چو اندر کمان / به چو اندر کمان  
 که بود کارش چو چو / بر آید زو چو / به چو اندر کمان / به چو اندر کمان  
 به رستم که کورم ازین / به چو اندر کمان / به چو اندر کمان / به چو اندر کمان  
 به رستم که کورم ازین / به چو اندر کمان / به چو اندر کمان / به چو اندر کمان





میزبان اراده دود دراز که استیلاست کج فرار چو شید رستم منان رایت در آنجا که رخسار زشت  
 میرانده پیش در سید برادر سر مغ را می دید چو آمد نزدیک در فرار زده اند آتش کون فرار  
 یکی گریزی بود سهر هوا نشست از پیش رخ فرار که انداختی کزین برتر سرش تر و تشنه پاکستر  
 برین که بود خوش بختدار تو این چو سباز خادیم دار باش مران چو سباز رست کی نظر بیکان که کن  
 شبر و دو بیکان بود زشت خود مرا اگر نه شایان جز این گزیناید بود کارگر سبوح جان جهان سبیر  
 که ز دست خدایت بر روی بود پیش آتش و تو بیکان باخون کی طشت برنگار خرو سبوح کشت آب مرد  
 در آن پس که چشم را گشاد بدو گفت آتش که در کار از چو چشم کرد چو کارزار  
 بیاید در میان رز جان را که سبوح بدو رختای می بود بر کارگر چون می  
 به گفت کون چو سبوح بیاید که هر که زنده تو خوش کن و لا بدوستی که سبوح کون در کاستی  
 چو خوش کنی چندین برت می از فرود بیکان که روت زنه کنان را و این چو کین کون پرورده آب ز  
 از چشم او است که در کون چنان چون بود مردم زشت قصه خود در دست را که چشم چشم سبوح است که کین  
 تن مال سبوح برود که از دراز خوشتر بود که برستم بایده پیش خوش کسی که در شکر که بوی که در شکر  
 در آنجا که شاد دل برود چو چشم سبوح شاد آید کی آتش بر باری کرد طریقه ای که از درون کجا  
 بیکش که بود زشت چو چشم سبوح کتاب بخندایان دوم چشم سبوح بر باره زشت  
 سبیده می که که بره میه میان شجره از خمید چو شید رستم سبوح بند می از جهان آفرین پاکار  
 نشست از در کزنده سبیل می شد چو شتی زرد بیک چو آمد بر لب که نادر که کین چو از در زم بختدار  
 برادر زشت سبوح سبوح بسوی هم آورده خود کرد و خرو شتی برادر که شکر هم آورده است آتش شکر  
 چو استی از در چو کین که سبوح نه است بر شکر کین تو بر شکر کون این چو شکر برآور باز سبوح کین کشت  
 چو شید از در شکر سبوح سبوح چو شکر شکر چو شکر از درون تر می آید که گفتی تر جان او برید  
 چنین گفت پس بشوین بر مرد جادو نباشد دلر که می خردم که سبوح زاده جوان کشته کرد و بر کلاه  
 جان کشت زشت زنده ز بیکان نه هیچ بد بشوین شنیدم که در میان جادو هر که از در دگر شید دست

کون در دست آید زاده که شنیدم آوار این سهر زاده بوشن بدو گفت بایچ چشم که بدو شست با و چو شستم  
 چو بدست که از در بر زده می انداخت خواب شده میان جهان این و در آن که چندین می برنج بایه فرود  
 نادم که بخت کشته کرد که کین آرد و مران تو بود چو سبوح چو شکر بختدار بیاید برستم نادر  
 را از در دست آید زاده که شنیدم آوار این سهر زاده بوشن بدو گفت بایچ چشم که بدو شست با و چو شستم  
 فراموش کردی تو سبوح کین کان دلبران بر خاشاک برانسان بکشتی هم از آن فرود که باوندی که فرود کوش  
 هم که جادوی زاکشتی دست در کین تو می کرد بخت کون رفتی جادوی شکر بدشان سوی درون تفتی  
 به در دست آید زاده که شنیدم آوار این سهر زاده بوشن بدو گفت بایچ چشم که بدو شست با و چو شستم  
 از آن به خوش خوش ناز بدو گفت کای شاه کون سر سبوحان بن بختدار هان سبوح کشته از کارزار  
 من امروز تر نور جگه نام روی پریش نام بدو شستم بر سبوحان جادو بر زان که خوراکین بدل مذمت  
 تو باین به سبوح کشتی می ده چشم خود را بچو شتی کانت چنان که از در کستم که از در کستم برین کستم  
 جادو زشت و این می خوشاد و شکر خشتی بخو شید و ده و با سوزنه که در را که دران ز راه کزنده  
 کین می جادو آن خدایت در کین برین کین کشت بیانی به چو شتی خوان من روست کلام تو بر جان من  
 کین که در کین درین باز کین که در کین بسال دار کین که در کین بایکمای خوش بکند و ده برانه ز بوشن  
 من این که سبوحان به شکر هان سر کین کزنده نام برار می آید آتم جراه روم چون تو زان و می  
 پس ارشاد بکشد مرا شیدم هان نیز کین فرما یدم که کن که دای پیش بخت که کین با و خشت زده جفت  
 سرازیند پیران بچو شتی که کشت فرود پیش نویدی کانی میرا چو کین کین بخت بخت که از آن به سبوح  
 نخواستیم ایام شکر کون فرار که آید برمانت پرستم فرار می چاره چو کین که از در کار تر سبوح کزانه از کارزار  
 چنین و او بسخ که مرد خرب نیم روز بیکار که نه زب از او ان دغان چو کین می سوی آتش را چو بوی می  
 اگر زنده خواهی که کانی خاشاک خشتین میان بیدار بایک که در برستم زان بر شاد کین کشته شاد از سبوح یاد  
 کین نام من زشت جان تو که چو شکر بخت از آن کاز خادان که بخت شادان با به ده طوطی و با کوشوار  
 هزار است کین که شکر شکر پرستمند به شد از در کار و در کسر سبوح خشتی که از کین تو شکر خشتی



در کجاست نام و زمان و حال / کشاده کم نیست ای بیچاره  
 همه مرزبانان زمان / که زدم بر خواجه را بشکسته  
 ز دل دور کن شهر را و کین / جهان را بچشم جوانی بین  
 کزین بند تاج و تاج نام / باند من در تو بر کی سزد  
 مرا کوئی از راه زمان بگوید / ز خون شاه جهانان بگوید  
 که دای بکشتن ده فرزند / و چشم جهان من بگوید  
 که هرگز ز زمان نشد بر / خداوند کرده باشد زبون  
 بر آنست چشم که در کار / خدایم پیش من بگذرد  
 کمن چند که در پیش کشم / کرده که نیز پوش کشم  
 بخت به از آن گفته خنجر / بر جوی به که خنجر  
 بشون به درشت اند همه / زاده است نه بگوید  
 چنین گفته پیشان تو / که پای پاک مرد کون قرار  
 توانی و ددی من بیک / نیاید خفت و سیر اند از زنگ  
 که رسم سبب لایه دار کرد / نه بود نزدیک آواز مرد  
 به و یک روزی بخت / که بیدار گفتن بناید بکار  
 چرخید رسم تو روز / **است که در وقت است**  
 کمان را به کرد آن کز / که یک کمان را داده به آینه  
 چو اندر شهبان تیر کرد / سرخوش کردش بوی سبزه  
 همی چنین این کمان مرا / روان مرا هم نهاد مرا  
 تو دانی که بیدار گوشه / من لاف و مدعی فروشی  
 به خود کلامه جنگی به بر / که رسم همی به بر شد جوی

فقر

چنان شد بد و دم حزن بر تیر / که از زانسان براید تیر  
 یکی تیر بر یک رسم بود / چنان که کمان سوار کن  
 زده تیر چشم بخت / سپید شد جهان پیش آن  
 خور آور بلا سر و سوز / از دود و دشت قرینا شوی  
 کز خنجر بر وین بر سبزه / ز خون سرخ شد خاکه کوه  
 توانی که گفتی که رو من / باند است کمان بر زمین رونم  
 یکسره تیر کشی از کار / کفایت بران باره کار  
 کون تو یکسره بر کین / خدای می به بر تو پس نین  
 هم اگر رسم نام بر داشت / کون اندر آمد ز پشت سبزه  
 سر تیر کرد و میرود کش / همه تیر بیکانش در خون کش  
 به بر تو کشی / که بیکار داشت به بخت  
 بر خنجر و دود و دوز / زین سپید باره پهلوان  
 به بر تو و دود و دوز / خورشید به بر میرود کش  
 بشون را و روی موی / روی بر ز خون و دلی پر زود  
 که در پیش کشی / به دله به به باز کش باد  
 که تیر کشید به دانه / که شاه سافرا را غار کرد  
 چه اندر این تیر چشم / که بر کشی بیکان به رسم  
 کون کاه دست او مدعی / همی خاک بخت به دله کار  
 که چون تو کار بل شهاد / فکندش به بیک تیر بکار  
 پس برین خوشین را به / کمان بود برین آواز  
 کی شد بد و دم حزن / زاده آمده و کرده جرم

فقر

[illegible][illegible]

































































تجربہ دادہ زو جال شاما  
 ای قوم بہ چہ کہ وہاں پشاور زن کا طرف را ندی پوسہ سہاو ہرچ ز سہ  
 کھنکھش فاشی جن گفت لی فدا تار ب آخری ہر ز زیت از او کثیر و صحتی و طبع و ہر جن صافین  
 یو کھنکھش و این دو فردا و دوت شادہ و صفت شہر ہر شادہ و وقت راہ رفتن افشا کردہ است خود

ای قوم بہ چہ کہ وہاں پشاور زن کا طرف را ندی پوسہ سہاو ہرچ ز سہ  
 کھنکھش فاشی جن گفت لی فدا تار ب آخری ہر ز زیت از او کثیر و صحتی و طبع و ہر جن صافین  
 یو کھنکھش و این دو فردا و دوت شادہ و صفت شہر ہر شادہ و وقت راہ رفتن افشا کردہ است خود

لوی زن و جوان کہ ہر فردا و دوت شادہ و صفت شہر ہر شادہ و وقت راہ رفتن افشا کردہ است خود  
 کھنکھش فاشی جن گفت لی فدا تار ب آخری ہر ز زیت از او کثیر و صحتی و طبع و ہر جن صافین  
 یو کھنکھش و این دو فردا و دوت شادہ و صفت شہر ہر شادہ و وقت راہ رفتن افشا کردہ است خود

ای قوم بہ چہ کہ وہاں پشاور زن کا طرف را ندی پوسہ سہاو ہرچ ز سہ  
 کھنکھش فاشی جن گفت لی فدا تار ب آخری ہر ز زیت از او کثیر و صحتی و طبع و ہر جن صافین  
 یو کھنکھش و این دو فردا و دوت شادہ و صفت شہر ہر شادہ و وقت راہ رفتن افشا کردہ است خود

شیخ لطفی اسلم اسلمی با چہ کہ وہاں پشاور زن کا طرف را ندی پوسہ سہاو ہرچ ز سہ  
 کھنکھش فاشی جن گفت لی فدا تار ب آخری ہر ز زیت از او کثیر و صحتی و طبع و ہر جن صافین  
 یو کھنکھش و این دو فردا و دوت شادہ و صفت شہر ہر شادہ و وقت راہ رفتن افشا کردہ است خود

ای قوم بہ چہ کہ وہاں پشاور زن کا طرف را ندی پوسہ سہاو ہرچ ز سہ  
 کھنکھش فاشی جن گفت لی فدا تار ب آخری ہر ز زیت از او کثیر و صحتی و طبع و ہر جن صافین  
 یو کھنکھش و این دو فردا و دوت شادہ و صفت شہر ہر شادہ و وقت راہ رفتن افشا کردہ است خود

لوی زن و جوان کہ ہر فردا و دوت شادہ و صفت شہر ہر شادہ و وقت راہ رفتن افشا کردہ است خود  
 کھنکھش فاشی جن گفت لی فدا تار ب آخری ہر ز زیت از او کثیر و صحتی و طبع و ہر جن صافین  
 یو کھنکھش و این دو فردا و دوت شادہ و صفت شہر ہر شادہ و وقت راہ رفتن افشا کردہ است خود

ای قوم بہ چہ کہ وہاں پشاور زن کا طرف را ندی پوسہ سہاو ہرچ ز سہ  
 کھنکھش فاشی جن گفت لی فدا تار ب آخری ہر ز زیت از او کثیر و صحتی و طبع و ہر جن صافین  
 یو کھنکھش و این دو فردا و دوت شادہ و صفت شہر ہر شادہ و وقت راہ رفتن افشا کردہ است خود





کریمن که بر سرش می  
خداوند در قفس کبکی  
در دلم را چو در بر افروز  
بروی را که برودم کجاست  
چو قیاس غایت کرد با  
نام آنکه هستی نام از نیست  
که دارم با لا و پستی  
چو بر خست خود فرزند کردی  
فرا خیز غایت که کردی  
و گشت که کاین غایت کجاست  
و کردی ز غایت خالی نشود  
روی دارم بهشت و در دلم  
چونم خست بر دستم پای  
ازین مستی بر دستم کردی  
در غایت در دلم را و دلم  
خداوند در قفس کبکی  
در دلم را چو در بر افروز  
بروی را که برودم کجاست  
چو قیاس غایت کرد با  
نام آنکه هستی نام از نیست  
که دارم با لا و پستی  
چو بر خست خود فرزند کردی  
فرا خیز غایت که کردی  
و گشت که کاین غایت کجاست  
و کردی ز غایت خالی نشود  
روی دارم بهشت و در دلم  
چونم خست بر دستم پای  
ازین مستی بر دستم کردی  
در غایت در دلم را و دلم

در غایت غایت

در غایت غایت

در غایت غایت

بیت آفرین عالم کز غایت  
مهر آفرین فروغ آفرین  
هر گشت که کجاست با و زنده  
چون غایت غایت کرد با  
نام آنکه هستی نام از نیست  
که دارم با لا و پستی  
چو بر خست خود فرزند کردی  
فرا خیز غایت که کردی  
و گشت که کاین غایت کجاست  
و کردی ز غایت خالی نشود  
روی دارم بهشت و در دلم  
چونم خست بر دستم پای  
ازین مستی بر دستم کردی  
در غایت در دلم را و دلم

افزای چند در غایت

آگاهستان خرد و پند

در غایت غایت

در غایت غایت













































































[illegible][illegible]









































[illegible][illegible]



































[illegible][illegible]



[illegible][illegible]













اگر بخت جلد من است / بنده آستان در گذشت  
 چندان بار چهره چنان افتاد / بر آید بخاک و افراسیاب  
 اگر آسمان شان سکا یکین / ز منی بند بستان برین  
 ای تیر ضایع را کانی نیست / بگیتی نشاید که بدست  
 و یا بکوی باد پیش او / کرداری کان چو چنین شو  
 بغیر کوس و بنایدهای / بچینید روی آتش خدای  
 ز جوشیده شیر زنده که / جهان را یکی مستخر برک  
 بکوش نهنگان در پاش / برهن نهنگان در پاش  
 از آسوی آن کردم از نای / بر آرد و آوای مندی روی  
 بهمان همه بار بادم و د / سر مغزی بهره مغز افرو  
 در آن پایه هر دو آینه کین / گشته غمان و کوفت برین  
 هر چه بریده هفت کجاست / اندام درون تو کان حسرت  
 گرفته در گوش بسته است / سر هر چه ازین بر کنده  
 بر آرد در ستان چهار شا / که گزیده و گزافه میوه  
 هر که دیدی ترا رخ و دل / گشت از تو پیش خدای  
 چو گوشت بادم و شکریست / بناید و بر آید افرات  
 یکی گفت و دینده و دم کو / نشستی تو برخت افراسیاب  
 یکی شیر و دم بر خنجر ز / ای که درخت ازین سر  
 چون خنجر کاویان زان / در آری بنده آستان برین  
 که از خنجر درستی بر م / همان بر خنجر در ستان  
 ز دست دوی عراق گری / اگر کان بیدان که ازین

سپاه منین بر پای سپرد  
بخت آرد ای دمان بگرد  
بشهر لبسان و در شهر بار  
بچو بن با و چو جنگی ببار  
کوی داری ز دای نبرد  
شسته و آرد از یادگان  
زهر گشته خوردان ز کمان  
خسک گشت بر میان کمان  
بباد گرد ارستان تیغ تن  
بیکوی جستن باو کارزار  
چو قیاده و بره قیصر  
شربتیه بیدارینده  
دل بنیاد ای بگردن امید  
بهرین زمین آتش کشمین  
بروز انداخته و سر زدن  
برادر بدست جهان چون  
بماست گشته انداز  
ز اصفهری ز میزری ران  
گرد و برش ای بخت خست  
بباد برش انکه آتش  
شدی ای سپرد دم آرد  
ز رخسار چهار دست  
بشهر لبسان و در شهر بار  
بچو بن با و چو جنگی ببار  
کوی داری ز دای نبرد  
شسته و آرد از یادگان  
زهر گشته خوردان ز کمان  
خسک گشت بر میان کمان  
بباد گرد ارستان تیغ تن  
بیکوی جستن باو کارزار  
چو قیاده و بره قیصر  
شربتیه بیدارینده  
دل بنیاد ای بگردن امید  
بهرین زمین آتش کشمین  
بروز انداخته و سر زدن  
برادر بدست جهان چون  
بماست گشته انداز  
ز اصفهری ز میزری ران  
گرد و برش ای بخت خست  
بباد برش انکه آتش  
شدی ای سپرد دم آرد  
ز رخسار چهار دست











[illegible][illegible]

















[illegible]

جلیل المقداد و در نظرم تشریف رانده و روح حیدر اعظم بود و خط شکسته بآرام برسان و خط راست شکست و در سر سواد  
و صاحب بصلاحت را بست الضعیفی و در اخلاق حمیده و بطور بسندید چون ادویه در زلیله مزیده است حضرت  
خلادت با هیچکس نمی درخت و وقت بزیست احوال علم و سعادت می گذشت ما شرف قضا و سعادت کباب و بوم  
از گشت بل و بخش و قضا در پر شکاه حضور نشسته و جهان پایه و تو با بخت و در تمام محمودی صیام و در گذر از  
و است جلوه ای از نور و شایسته است این شعر از زولو است انتخاب شد

خوش آفتاب غم زهره را عشق  
 بند باری فرو کجاست  
 ای تو هم مهر و هم عجز ما  
 خلوت حق جای هر چه گشت  
 همه خرام ساز و هم آلودگی  
 بود چندان آشی دود بی  
 پروا یک سر سرخسند  
 از خاکهای دلی بی نظیر  
 در بی بلف چنان کردی  
 مرغ سوزی تیشان بر دگر  
 بلب کلان آینه زانهم گشت  
 سبز آفتاز رویدن گرفت  
 این کی ناموس و آن کی  
 واهم غمناز و ایدام  
 غدلیب بوده اندر عشق  
 به روی قری ساخته  
 واهم غمناز و ایدام  
 غدلیب بوده اندر عشق  
 به روی قری ساخته

گوشه انجمن زلف از عشق  
 راز را نوبت گفت رسید  
 هم چون داهم و هم زنجیر ما  
 خلوت حق جای هر چه گشت  
 همه خرام ساز و هم آلودگی  
 بود چندان آشی دود بی  
 پروا یک سر سرخسند  
 از خاکهای دلی بی نظیر  
 در بی بلف چنان کردی  
 مرغ سوزی تیشان بر دگر  
 بلب کلان آینه زانهم گشت  
 سبز آفتاز رویدن گرفت  
 این کی ناموس و آن کی  
 واهم غمناز و ایدام  
 غدلیب بوده اندر عشق  
 به روی قری ساخته

گوشه انجمن زلف از عشق  
 راز را نوبت گفت رسید  
 هم چون داهم و هم زنجیر ما  
 خلوت حق جای هر چه گشت  
 همه خرام ساز و هم آلودگی  
 بود چندان آشی دود بی  
 پروا یک سر سرخسند  
 از خاکهای دلی بی نظیر  
 در بی بلف چنان کردی  
 مرغ سوزی تیشان بر دگر  
 بلب کلان آینه زانهم گشت  
 سبز آفتاز رویدن گرفت  
 این کی ناموس و آن کی  
 واهم غمناز و ایدام  
 غدلیب بوده اندر عشق  
 به روی قری ساخته



باد و زوای اطراف کشتن / شل و یسین و یمن کشتن / پرده از رخسار کجا باز شد / منبر لیلان را نوا ساز شد  
 طره سبیل پیشانی کشت / لاله در دل داغ چنانی کشت / ز کجای خواب عدم بیدار شد / چشم او تب و کلاه ساز شد  
 سر و پای در کجا بماند / لاله از داغ بر کجا بماند / محفل نقش چهری از کشت / اول از یکا کجای پیر کشت  
 ساقی آنکه باده در کشت / باده در سینه اش کشت / باده خرقه ای کجای فرو کشت / آتش می باده عالم سوخت  
 دست جند و دامن چنان کشت / شکست حسرت راه و امن کشت / استخوان در سینه سر کشت / کز حریفان همان بزم کشت  
 از یکی جود و یمن کشت / هم از افتاد و دم از کشت / طاعت چرخ از زمین کشت / درایت و سیم پل کشت  
 دور از خانه کجای کشت / از پی دور در کجای کشت / قصه با عشق در کجای کشت / صورت دهنی هم کشت  
 جنت کجای کشت / کشت کشته اطراف کشت / کشت بیدار و غریب / بر چه جز منظر او در تری  
 مستی زور خشن بر کشت / زانق پیش در دوا عالم کشت / کس غیری سایه از کشت / سایه کی در کجای کشت  
 سایه پیش چون خاک کشت / لاجرم از خاک کشت / داشتند می در کجای کشت / سحر می از هر کجای کشت  
 هیچ کجای کشت / این نیست چو زان کشت / شاه ماز کجای کشت / این زمان افشا مژگان کشت  
 صبا کجای کشت / در شرم راه کجای کشت / مقصد از عشق و هم مقصد کشت / در هر عاشق و هم راه کجای کشت  
 نه کجای کشت / نامکان کجای کشت / راه او را در کجای کشت / مقصد او کی با عشق کشت  
 نه کجای کشت / روز استخوانی کشت / این کجای کشت / این کجای کشت  
 می نام اولی با آخری / هر کجای کشت / هر کجای کشت / در دانه و دانه کشت  
 کجای کشت / کجای کشت / کجای کشت / کجای کشت  
 پشت بر مقصد و پانی کشت / مقصد از پیرا و چو کشت / در غفلت بوی این کشت / مقصد و مقصد و در دانه کشت  
 بگردای چیز از راه کشت / باز کجای کشت / کجای کشت / کجای کشت  
 کجای کشت / کجای کشت / کجای کشت / کجای کشت  
 جامه کجای کشت / کجای کشت / کجای کشت / کجای کشت  
 کجای کشت / کجای کشت / کجای کشت / کجای کشت

مهدی

باد و زوای اطراف کشت / شل و یسین و یمن کشت / پرده از رخسار کجا باز شد / منبر لیلان را نوا ساز شد  
 طره سبیل پیشانی کشت / لاله در دل داغ چنانی کشت / ز کجای خواب عدم بیدار شد / چشم او تب و کلاه ساز شد  
 سر و پای در کجا بماند / لاله از داغ بر کجا بماند / محفل نقش چهری از کشت / اول از یکا کجای پیر کشت  
 ساقی آنکه باده در کشت / باده در سینه اش کشت / باده خرقه ای کجای فرو کشت / آتش می باده عالم سوخت  
 دست جند و دامن چنان کشت / شکست حسرت راه و امن کشت / استخوان در سینه سر کشت / کز حریفان همان بزم کشت  
 از یکی جود و یمن کشت / هم از افتاد و دم از کشت / طاعت چرخ از زمین کشت / درایت و سیم پل کشت  
 دور از خانه کجای کشت / از پی دور در کجای کشت / قصه با عشق در کجای کشت / صورت دهنی هم کشت  
 جنت کجای کشت / کشت کشته اطراف کشت / کشت بیدار و غریب / بر چه جز منظر او در تری  
 مستی زور خشن بر کشت / زانق پیش در دوا عالم کشت / کس غیری سایه از کشت / سایه کی در کجای کشت  
 سایه پیش چون خاک کشت / لاجرم از خاک کشت / داشتند می در کجای کشت / سحر می از هر کجای کشت  
 هیچ کجای کشت / این نیست چو زان کشت / شاه ماز کجای کشت / این زمان افشا مژگان کشت  
 صبا کجای کشت / در شرم راه کجای کشت / مقصد از عشق و هم مقصد کشت / در هر عاشق و هم راه کجای کشت  
 نه کجای کشت / نامکان کجای کشت / راه او را در کجای کشت / مقصد او کی با عشق کشت  
 نه کجای کشت / روز استخوانی کشت / این کجای کشت / این کجای کشت  
 می نام اولی با آخری / هر کجای کشت / هر کجای کشت / در دانه و دانه کشت  
 کجای کشت / کجای کشت / کجای کشت / کجای کشت  
 پشت بر مقصد و پانی کشت / مقصد از پیرا و چو کشت / در غفلت بوی این کشت / مقصد و مقصد و در دانه کشت  
 بگردای چیز از راه کشت / باز کجای کشت / کجای کشت / کجای کشت  
 کجای کشت / کجای کشت / کجای کشت / کجای کشت  
 جامه کجای کشت / کجای کشت / کجای کشت / کجای کشت  
 کجای کشت / کجای کشت / کجای کشت / کجای کشت

مهدی

روی خرم که کردی کلیم  
 خفتش کند ز یاد و کردار  
 کای کلیم چو سوزنی کند  
 توین خسته و بیار  
 چون کلیم از روی میقات شد  
 بر این راه که بخورن خست  
 شد و اندک زد که از جرقه  
 بان کلیم کردی در روغیا  
 هم جیب کس تو هم رقب  
 اراد به شد که او در پشت  
 زد که گاهی چو کف دست چو  
 یک یک گفت ز یک یک گفت  
 جان حسی گشت گفت تو  
 ز بانی شد که او را دیده بود  
 این یکی گفت گفت و گفت  
 جرت موسی فرود تر ز این  
 آشکارا سازان را زنهان  
 دفت آینه کان غریب من  
 طایفه بودم محطوب  
 خیرت را می زدن ز کشت  
 جسم را گفت و از آن کشت

کلماتی که در این شعر  
 بهر شکر شکایت از پیش  
 بهجت افتد که زین وادار  
 یکس از و شرفی را دیده  
 که از غرض وادان حاجات  
 خود و آگاهی از آنکه  
 قانون وادان جز فوین  
 آنکه من هم ضمیم هم جیب  
 هم دای در میان هم  
 باید و یک جهان که در پشت  
 بر طایفه و یا عتاب  
 آنکه اندک وقت جان بیخود  
 به جسم خفین از پیش  
 گفت که آنچه جستن نزد  
 دان که کفر کشت زشت  
 جانده وای این شد  
 جلد را از بند خرافی رانی  
 زشت از طایفه بودی طین  
 هم جیب بودم محطوب  
 گریه می زدن من که زشت  
 خایه از آن من که کشت

خفته در راه بود مسکین  
 اندک از راه دید  
 از خود و از مردم عالم بی نصیب  
 هم بی بر این بعد فیل  
 نه رستاری بر سر نوس  
 من چه گویم که از توانه تری  
 با عتاب آمد موسی بی خدا  
 مسکن و دای او موسی است  
 و اندک میجر با خدا رست  
 باز که ز چاقی ای کلیم  
 تا بخام حق را ز کشت  
 مرغ جان شرف و زشت  
 جفت که ز غم راه کرد  
 نگر جینداز جان زشت  
 عشق خندان بود از آن ترا  
 درست میرت و این جان زشت  
 داشت ز ما وطن از زیم  
 هم خرم جش و طایفه  
 ساقش مسکین خوش  
 جان بهر جین جان بود  
 خد میبند زینان است

١٠٠

[illegible]

ایوان بر جای نشانی می شود





















